

ژنرال هرمان گورینگ تولد دوباره آلمان [بخش ۲]

تدوین: انتشارات اروپای نو (۲۰۰۹)



aryanrace.ir

تهیه شده توسط تارنمای نژاد آریایی

مترجم: امیررضا فرقانی

بخش چهارم

ورسای

این رویا ناگهان از بین رفت و به همین ترتیب امید به آرامش ابدی و نیز امید به آینده و رفاه همه ملت ها. ناگهان در میان این موسیقی شاد آینده و این هیاهوی بشریت صدای شیپورهای ورسای به تندی و بشکلی نامتجانس به گوش رسید. آلمان برای اولین بار از سرمستی نزع داخلی بیدار شد و در چشم برهم زدنی مشخص شد که دوباره فریب خورده است. با اعتماد به سخنان ویلسون و چهارده نکته او شمشیرها کنار گذاشته شده و آلمان با اطمینان خاطر خود را تسلیم تضمین های مربوط به آسایش جهانی ملت ها و وحدت بین المللی کرده بود. او اکنون خود را در برابر جهانی مملو از تسلیحات و تنفر بی دفاع می دید.

شعار ورسای «نابودی آلمان» بود و شرایط صلح آن نیز سیاه تر از آنچه که ذهن دانته قادر به تصور آن باشد. تا کنون در تاریخ جهان هیچ قومی با چنین شرایطی روبرو نشده و حتی ویرانی کارتاژ در مقایسه با صلح شرم آور ورسای هیچ است. با این معاهده کلمه صلح برای همیشه شرم آور و بی حرمت به نظر می رسید چراکه در این هنگام مردمی شجاع، صلح جو، سختکوش و عاشق آزادی و شرافت در زندان ورسای محبوس شدند. عطش انتقام اکنون با نابودی دشمنی برطرف شد که زمانی ترسناک و در عین حال محترم نیز بود و دشمنان آلمان در نفرت کورکورانه خود ندیدند که با این به اصطلاح صلح، نه تنها این کشور بلکه تمام جهان را به سوی فاجعه سوق می دهند.

اما در اینجا فرشتگان مارکسیست صلح علیرغم همه چیز همچنان نزد ملت به یاوه گویی درباب وحدت بین المللی ادامه دادند. تقصیر دیکته ورسای نیز به گردن شکست در جنگ افتاد اما فراموش شد که همین سوسیال دموکرات ها با اقدام خائنانه خویش امکان

فروپاشی ملت آلمان را فراهم ساختند. و مردم آلمان خیلی دیر فهمیدند که در ماه‌های گذشته غرور خود را دور انداخته و اکنون در این بی‌آبرویی از آزادی خویش نیز محروم شده‌اند. و تنها یکبار که این شرم از حد گذشت این ملت بار دیگر متفقاً از جای خود برخاست، و آن شرم این بود که ژنرال‌های آلمانی باید تحویل داده می‌شدند! کدام انگلیسی، کدام فرانسوی اگر چنین پیشنهادی به مردمش می‌شد، از شرم سرخ نمی‌شد؟ اما ما آلمانی‌ها امروز می‌دانیم که اگر دشمنان ما فروپاشی اخلاقی آلمان را به چشم نمی‌دیدند هرگز چنین خواسته‌های حقارت‌آمیزی را مطرح نمی‌کردند. آنها می‌توانستند چنین تحقیرهایی را به آلمان تحمیل کنند تنها به این دلیل که دیده بودند چگونه رهبران آلمان در آن زمان هر اندیشه افتخار و غرور ملی را از بین می‌برند.

بخش پنجم

وایمار

با این وجود مجلس ملی مارکسیست-دمکرات وایمار شرم نداشت که معاهده ورسای را پایه و اساس قانون اساسی جدید آلمان قرار دهد. دولت وایمار زاده خیانت و بزدلی بود و سنگ بنای آن نیز فلاکت و شرم، اما آلمان جدید تمام نعمات این دموکراسی را در قالب پارلمان‌گرایی کنترل نشده دریافت نمود. اینگونه همه اندیشه‌ها وارونه شد. وجه تمایز مجلس‌گرایی این است که بر خلاف اصل رهبری اختیارات از پایین به بالا و مسئولیت‌ها از بالا به پایین داده می‌شود. یعنی احزاب بی‌شمار و نمایندگان آنها اقتدار خود را بر دولت تحمیل می‌کنند و دولت باید از آنها اطاعت کند. بنابراین دولت در قبال این احزاب مسئول و بازیچه منافع آنهاست. اما قوانین طبیعت ایجاب می‌کند که اقتدار از

بالا به پایین و مسئولیت از پایین به بالا اعمال شود. به این صورت که هر رهبر دارای اختیار است و دستورات خود را به مقامات و پیروان زیردست خود ابلاغ می کند. اما او تنها در برابر مافوق خود مسئول است و رهبر اصلی که در رأس قرار دارد در برابر کل مردم و آینده آنها پاسخگوست. در گذشته هر آنچه که بدان رسیده ایم تنها به موجب این اصل بوده و تنها با این اصل می توان ملت ها را به وجود آورد و تاریخ را ساخت. اما اکنون در آلمان پارلمان حکومت می کرد، اندیشه نامفهوم اکثریت حاکم بود و بزدلی اعضای پست آن معیار اصلی بود.

در میان این اختلافات طبقاتی و حزبی، گروه های بی شماری به دنبال منافع خود به قیمت از دست رفتن مردم بودند. مارکسیسم بزرگترین پیروزی های خود را جشن گرفت، شاهزادگان رانده شدند و اربابان سرخ بر تخت های خالی نشستند، اما آنها اینگونه فرمانروا نشدند. بر فراز همه آنها گوساله طلایی بر تخت نشست و احزاب به رقص مضحک خود ادامه دادند و ما در هر مرحله از زندگی شاهد انحطاط و زوال بودیم. گسست ملت هر ساله آشکارتر می شد و رایش از این پس تنها یک سایه بود و چارچوبی که به سختی در کنار هم قرار گرفته و در بسیاری از جاها نیز شکننده بود و هیچ معنا و هدفی نداشت. فساد و بی اخلاقی و بی بندوباری نشانه های ظاهری این جمهوری «سرافراز» بود، و با سست شدن اخلاق است که انحطاط فرهنگی آغاز می شود.

و سپس تورم وحشتناکی پدیدار شد. از آنجا که تلاش شده بود به شیوه مارکسیستی مناسب تمامی ارزش های فرهنگی، آرمانی و اخلاقی نابود شود پس منطقی بود که اکنون این کارزار تخریب علیه حیات اقتصادی ملت نیز صورت گیرد. مارکسیسم تنها زمانی می تواند رشد کند که مردمی ناراضی، بی خانمان، ریشه کن شده از خاک اجدادی و در نتیجه پذیرای آموزه های غلط وجود داشته باشند. کوشش شد تا در هر قشر اجتماع یک پرولتاریا به وجود آید و آلمانی از نظر اخلاقی و مادی پرولتاریا شود، بنابراین تورم

هر آنچه از رفاه که هنوز باقی مانده بود را نابود کرد.

هرجا که میراثی باقی مانده بود از بین رفت، هزاران نفر یک شبه در فقر فرو رفتند و آخرین اموال بازمانده نیز بر اثر تورم و سیستم مالیاتی صرفاً بلشویکی نابود شد. انگار بزم جادوان بود با جمعیتی یک میلیون برابر. آیا این برنامه اقتصادی مارکسیسم بود؟ آیا منظور آنها از یک جامعه کاملاً سوسیالیستی این بود؟ آنها بعدها متواضعانه تورم را یک پدیده طبیعی نامیدند و فراموش کردند که این تورم تنها نتیجه آموزه های جنایتکارانه آنهاست. در اینجا باز هم می توان ارتباط نزدیک بین مارکسیسم و لیبرالیسم را دید.

بورژوازی چگونه می توانست تعجب کند وقتی فقیرترین اقشار جامعه به طور ناگهانی ایده های برابری، آزادی و برادری را که به نام لیبرالیسم تبلیغ می شد در حوزه اقتصادی وارد کردند؟ می توان در آن واحد دید که چگونه مرزهای میان سوسیال دموکراسی و احزاب طبقه متوسط روز به روز کمتر شد. رهبران سوسیال دموکرات روز به روز بیشتر بورژوا می شدند و در پی منافع شخصی خود بودند تا از آنچه که بدان رسیدند دفاع کنند. شعار آنها دیگر «به سوی سنگرها» نبود، چرا که ناگهان طرفدار قانون و نظم شدند. از سوی دیگر، احزاب طبقه متوسط به دلیل فقدان شخصیت ثابت به فروپاشی عمومی کمک کردند.

امروز ما سوسیال دموکراسی را متهم می کنیم، چه در ابتدا که کلاه قرمز ژاکوبیتی بر سر داشت و چه بعداً به کلاهداری از آلمان. اما ما نباید فراموش کنیم که احزاب بورژوا خصوصاً حزب مرکز که همیشه مردد بود، هر کجا که این فروپاشی صورت می گرفت در این امر مشارکت داشتند. به رغم تمام تفاوت های فلسفی میان احزاب سیاه و سرخ، سیاه ها هرگز سرخ ها را در تنگنا نگذاشتند. احزاب بدون هیچ مهار و کنترلی از طریق پارلمان حکومت می کردند و مردم خسته و ناتوان نیز مجبور بودند صلیب رنج خود را بر دوش کشند.

همراه با این فروپاشی داخلی، اعتبار آلمان در خارج بیش از پیش لطمه خورد. از آنجا که میهن دوستی کاملاً ممنوع و تمام فضائل انسانی مورد تمسخر قرار گرفته بود منطقی بود که دولت آلمان در سیاست خارجی خود نیز به ناتوانی کامل محکوم شود. آلمان به سپر بلای سیاست بین الملل تبدیل شده و تضاد منافع بین دیگر قدرت ها به بهای نابودی این کشور حل و فصل می شد. به نظر می رسید که اتحادیه ملل منحصراً ابزاری برای پایین نگه داشتن آلمان و حفاظت از معاهده ورسای باشد. بر اساس مفاد این معاهده آلمان کاملاً خلع سلاح و در نتیجه کاملاً بی دفاع شده بود و دولت های آلمان با اشتیاقی که درخور هدفی اصیل تر بود بر این خلع سلاح نظارت و آنرا اجرا کردند و حتی فراتر از آنچه معاهده ورسای خواسته بود پیش رفتند.

آنها مردم آلمان را از نظر اخلاقی و معنوی نیز خلع سلاح کرده و تمام اراده زندگی و ایستادگی را از بین بردند. آنها در آرزویی جنون آمیز برای تحقق همه مفاد معاهده ورسای مسحور ارقام نجومی شدند و چون آبروی مردم را ربوده بودند اکنون خود نیز در نزد دوست و دشمن بی آبرو بودند. این مردان به جای یک سیاست ساده و صادقانه و محترمانه که حتی در زمان بزرگترین فجایع نیز عملی بود سیاست حيله گری را در پیش گرفته و تلاش کردند با توسل به همبستگی بین المللی، سخت ترین مشکلات سیاست خارجی را دور بزنند. در مجموع از ویژگی های سیاست پارلمان آلمان این بود که مشکلات را حل نمی کرد، بلکه با سازشی بزدلانه از همه مسائل حیاتی می گریخت.

سپس کمونیسم پدیدار شد که بشکلی اجتناب ناپذیر از آموزه های غلط مارکسیسم بوجود آمده بود. کمونیسم سر خود را به عنوان نتیجه اجتناب ناپذیر سیاست بزدلی و تسلیم بالا آورد و با کمک سیاستی که بین حيله مارکسیستی و بزدلی طبقه متوسط در تناوب بود به ناچار پیروز شد. در بدو تولد جمهوری فقط چند هزار پیرو کمونیسم وجود داشت اما پس از چند سال این تعداد به شش میلیون نفر افزایش یافت و کمونیسم آماده

شد تا قدرت را به دست گیرد و بدین وسیله فرهنگ، اخلاق، کلیسا و صنعت را نابود کند و آلمان را در هرج و مرج فرو برد. فقر و ناامیدی مردم آلمان را فرا گرفته و هزاران نفر را به آغوش کمونیسم کشاند. میلیون‌ها انسان سرشار از نفرت می‌خواستند نابود شوند زیرا همه چیز در آنها نابود شده بود، و برای این مردم ناامید و فریب خورده رهبرانی از پیش آماده وجود داشت. این رهبران از دنیای زیر زمین آمده و تفاله‌های ملت بودند، و در اینجا نیز صهیونیسم بیش از هر جایی حضور داشت. صهیونیسم با اراده‌ای که برای نابودی داشت احساس کرد که سرانجام زمانش فرا رسیده است. پرچم افراشته شد با خونی که به سرخی میزد و ستاره شوروی در وسط آن بود؛ نمادی که اگر فتح شود آلمان باید زیر سیل خروشان بلشویسم برود.

بخش ششم پایان آلمان؟

به نظر می‌رسید آلمان از دست رفته است. چگونه ممکن بود مردمی که به تازگی در چنان نبرد قهرمانانه‌ای حضور داشتند به طور کامل شکست بخورند؟ آیا کسی حاضر به مخالفت با آن نبود؟

در جایی هنوز باید کسانی باشند که غرور ملی را در خود دارند؛ و هنوز هم بودند! از همان ابتدا مقاومت تجدید قوا کرد. همه جا کهنه سربازان دور هم جمع شده و انجمن‌ها و سازمان‌هایی تشکیل دادند. آنها در سپاه فرای کورپس در منطقه سیلزی علیا و روهر علیه اسپارتاکیست‌ها مبارزه کردند. آنها برای سرنگونی اولین خیزش بزرگ کمونیست‌ها جنگیده و مونیخ را از حاکمیت شوراهای کارگری پاک کردند. پس از انحلال فرای کورپس توسط دولت سازمان‌های جدیدی به وجود آمدند؛ آقای زلته در ماگدبورگ

انجمن کهنه سربازان جنگ را با نام «کلاه فولادی» تأسیس کرد. در باواریا یک نیروی دفاعی بومی و در منطقه آلپ نیز سپاه اوبرلند تشکیل شد اما هر یک از اینها برای خود بود و هیچ ارتباطی بین آنها وجود نداشت. اگرچه همگی در ابتدا تنها یک هدف داشتند که آن برقراری نظم و قانون بود اما در درازمدت این نمی توانست فریاد نبرد مناسبی باشد زیرا نظم و قانون همان چیزی بود که در نهایت بزرگان سوسیال دموکرات که اکنون شکم هایشان سیر شده بود نیز خواستار آن بودند. بی تردید همه این انجمن ها سرشار از عشقی پرشور به وطن و انزجار از نظام حاکم بودند، اما فاقد پایه ای محکم، هدفی واقعاً بزرگ و برنامه ای جسورانه برای مبارزه. این انجمن ها همگی سرشار از سنت های بزرگ گذشته و آماده دفاع از این سنت ها بودند اما پرچمدار آینده جدیدی نبودند. با اینحال ما عمیقاً مدیون آنها هستیم چراکه به هنگام بیشترین نیاز شکست نخوردند. آنها به نقطه تجمع همه کسانی تبدیل شدند که آماده جنگیدن برای کشورشان بودند اما هرگز نمی توانستند دولت نوامبر را سرنگون کنند، زیرا در رأس آن مردانی قرار داشتند که نماینده یک تفکر بودند، حتی اگر آن تفکر مخرب بود؛ و هرگز نمی توان یک تفکر را تنها با زور از بین برد.

یک ایده را می توان تنها با جایگزین کردن ایده ای جدید که بهتر و متقاعدکننده تر باشد و نمایندگان آن پر از انرژی و اشتیاق باشند سرنگون کرد. یک ایده منفی را تنها می توان با یک ایده مثبت جایگزین کرد. ایده ها ابدی هستند، آنها در ستارگان آویزان می شوند و یک مرد باید آنقدر شجاع و قوی باشد که به ستاره ها برسد و آتش را از آسمان پایین بیاورد و مشعل را در میان انسان ها حمل کند. در تاریخ جهان چنین مردانی همواره پیامبران بزرگ و غالباً رهبران قوم خود بوده اند.

اما در کجای آلمان مردی بود که هم نبوغ و هم قدرت نجات ملت خود را داشته باشد؟ چشم مردم بطرزی بیهوده به کسانی دوخته شده بود که از طریق خانواده، تحصیل، ثروت

مادی و یا عناوین بزرگ برای رهبری مقدر شده بودند. اما عظمت آنها پایان یافته بود چرا که این مردان کوچکترین مقاومتی نشان ندادند. آنها آنچه را که اجدادشان در طول چند قرن به دست آورده بودند بدون مبارزه رها کردند. سرنوشت هرگز نمی بخشد کسی که بدون مبارزه آنچه که مشیت خیرخواهانه به دستان او سپرده را رها می کند. «آنچه را که از اجداد خود به ارث برده‌اید، باید دوباره به دست آورید تا آن را حفظ کنید» و این حقیقت ابدی متأسفانه توسط خانواده های اشرافی آلمان نادیده گرفته شد. آنها حاضر نبودند هیچ چیز را به خطر بیندازند و بنابراین حق نداشتند که وقتی دیگران نیز برای آنها و دارایی‌هایشان کاری انجام نمی‌دادند متعجب شوند. هدف این خاندان های اشرافی حفظ برخی از دارایی های مادی بود و برای این منظور مشاوران حقوقی خود را به کار گماشتند. اما مردم و مهمتر از همه جانبازان جنگ با تلخی و ناامیدی متحیرانه دیدند که چگونه کسانی که بعنوان رهبرانشان زاده شده بودند آنها را ناکام گذاشتند. من به عنوان یک سلطنت طلب به این ادعا که سلطنت توسط شورش نوامبر ۱۹۱۸ نابود شده اعتراض کردم. اندیشه سلطنت طلبی در واقع طی پانزده سال گذشته در مردم آلمان از بین رفت زیرا نمایندگان سلطنت خودشان قبر آن را حفر کرده بودند. در سال ۱۹۱۸ آنها با حداقل اعتراضات از جانب توده عوام پرچمهای خود را که روزگاری چنان باشکوه بود پایین آوردند و به همین دلیل آنها را در صفوف مبارزانی که مشتاقانه برای تولد دوباره آلمان می‌جنگیدند نیز نیافتند. اگرچه استثنائاتی قابل توجه نیز وجود داشت، مانند شاهزاده آگوست ویلهلم پروس، خانواده لندگریوز هسن، شاهزاده والدک، دوک کوبورگ و برخی دیگر. اما در میان ژنرال‌ها نیز کسی نبود که مایل به بلند کردن پرچم مقاومت باشد و همه جانبازان سرافراز را به حضور در مبارزه با نظام ننگ و شرمساری فرا بخواند. افسر آلمانی هرچقدر هم که باشکوه در نبرد جنگیده و ژنرال آلمانی هرچقدر هم که درخشان بوده باشد با اینحال فقدان درک سیاسی که مشخصه افسر آلمانی بود اینک نتیجه تلخ و

مهلک خود را داشت. اما طبقات متوسط حتی قبل از جنگ نتوانسته بودند هیچ رهبری بوجود آورند و طبقات صاحب مقام نیز در بهترین حالت آماده بودند تا منافع شخصی خود را نمایندگی کنند اما نه منافع مردم آلمان را.

بخش هفتم آدولف هیتلر

ولی هنگامی که نیاز به اوج خود رسید خداوند به مردم آلمان یک قهرمان داد. یک سرباز ناشناخته جنگ جهانی، مردی از میان مردم، بدون مقام، دارایی یا روابط؛ مردی ساده اما دارای نبوغی سرشار و عظمت شخصیت. آدولف هیتلر از میان مردم برخاست و سرنوشت آلمان را به دستان پاک و قوی خود گرفت و در حالیکه منادی آزادی و عدالت آلمانی از سراسر آلمان عبور کرد مردم را مجذوب نموده به وجد آورد و قلب آنها را چون پیکری برای روح وجدان آلمانی ملتهب ساخت. و سپس برای همه آلمانی‌های مشتاق به نظر می‌رسید که چراغ آلمان پنهان، شب بی‌ستاره ناامیدی را روشن کرده است. قلب آلمانی دوباره پیدا شد و با نیرویی جادویی نجیب‌ترین خون را به درون خود کشید و سپس آنها را با جریان‌های بی‌شمار اراده و قدرت در میان مردم ریخت. رهبران آلمان که به بردگی گرفته شده بودند ممکن بود «شورشیان» را به زندان افکنده، آنها را تبعید، آزار و اذیت، تحقیر و یا به آنها توهین کنند اما هرگز نمی‌توانستند آنها را به زانو درآورند. در ده‌ها، صدها و صدها هزار قلب، بذر مقدس اراده آلمانی برای آزادی کاشته شد. از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر، از روستایی به روستای دیگر، از کوه تا دریا، از راین تا آنسوی رود ویستولا شعله‌های شورش گسترش یافت؛ شورش‌های علیه هر نوع برده‌داری.

این شعله‌ها سرانجام به دریای وسیعی از آتش تبدیل شد که از آن یک آلمان پاک و خالص به جایگاه الهی خود رسید، «زیرا خداوند نمی‌خواهد هیچ برده‌ای وجود داشته باشد».

آدولف هیتلر می‌دانست که جنبش او تنها به عنوان پرچمدار یک ایده جدید، بزرگ و خلاقانه می‌تواند پیروز شود و بنابراین فلسفه ناسیونال سوسیالیسم را به جنبش داد که نماد مقدس آن اکنون بر فراز آلمانی شناور است که بطرز شگفت‌آوری متحد شده. مبارزه برای آلمان جدید نمی‌توانست تنها با عنوان ناسیونالیسم ادامه یابد و به همان اندازه ضروری بود که سوسیالیسم آلمان نیز در آن نمایان باشد. تصادفی نبود که مهد ناسیونال سوسیالیسم در قلب باواریا، در مونیخ قرار داشت. این حرکتی نمادین بود که جنبش آلمان در همان باواریا به وجود آید که قبلاً با ادای احترام به گرایش‌های طلبانه‌ترین تلاش را برای خروج از اتحادیه رایش انجام داد. در آنجا بود که ناسیونال سوسیالیسم جوان اولین مأموریت خود را به انجام رساند و به مخالفت با آن تلاش‌های ضد آلمانی پرداخت و باواریا را به دژ اصلی اندیشه آلمانی تبدیل کرد.

در مورد برنامه ناسیونال سوسیالیست مطالب زیادی نوشته شده و حتی بیش از نوشتن در مورد آن صحبت شده است. اما تحریف‌ها، ارائه نادرست، سوء تفاهمات و تمایل به عدم درک باعث شد که برنامه از یک سو کاملاً ارتجاعی و از سوی دیگر کاملاً بلشویکی به نظر برسد. اما برنامه ما در تمام طوفان‌ها بدون تغییر باقی مانده و در آینده نیز به عنوان سنگ بنای رایش جدید بدون تغییر باقی خواهد ماند و به هیچ وجه نمی‌توان برنامه ما را با برنامه‌های احزاب طبقه متوسط مقایسه کرد. اگر برنامه‌های حزبی بی‌شماری را که در آلمان طی پانزده سال گذشته بیش از هر جای دیگری تنظیم شده است بارها و بارها بخوانیم می‌بینیم که هیچ اثری از هیچ اصل اخلاقی یا معنوی در آنها وجود ندارد، حتی اگر در برخی جملات آن چیزی از این قبیل برای گمراه کردن خواننده ذکر شود. در

واقع چنین برنامه های حزبی صرفاً الزامات منافع مادی کاملاً مشخصی را نشان می دهند. ممکن است برنامه سوسیال دموکرات نشاندهنده منافع طبقه ای از پرولتاریا باشد، یا برنامه حزب مرکز نماینده منافع کلیسای جهانی کاتولیک باشد، یا بسیاری از احزاب طبقه متوسط در برخی موارد بر منافع صنایع بزرگ تأکید کنند؛ برخی دیگر نیز شاید بر منافع خرده فروشان کوچک، کشاورزان یا دسته های مردم تأکید کنند اما در همه موارد این برنامه ها نشان دهنده ماتریالیسم محض است. در برخی موارد می توان دید که چگونه برخی احزاب خاص برای هر انتخابات برنامه جدیدی تدوین نموده و با وقاحت برنامه قبلی را کنار می گذارند؛ گاهی اوقات نیز نیمه اول برنامه با نیمه آخر آن کاملاً در تضاد است. حزب مرکز در یک انتخابات حتی تا آنجا پیش رفت که دو برنامه تنظیم کرد، یکی برای طبقات متوسط و دیگری برای کارگران. برای هر گروه سیاسی جدید که تشکیل می شد برنامه تنها مورد حائز اهمیت بود. آنها با مباحثات به اصول اولیه خود حرف می زدند در حالیکه همه اینها صرفاً تزینات بی اهمیتی بود که به دلایل تاکتیکی در تضاد منافع بکار گرفته می شد. اما ما ناسیونال سوسیالیست ها ضمن اینکه همواره به ایده های اساسی خود وفادار بودیم و اجازه نمی دادیم چیزی اصول ما را تغییر دهد در تاکتیک ها همواره آماده عقب نشینی بودیم و خود را با شرایط خاص وفق می دادیم. عکس این قضیه در مورد احزاب دیگر صادق بود، چراکه آنها اغلب در مورد تاکتیک های خود محکم ایستادند اما همیشه آماده بودند تا اصول خود را رها کرده یا تغییر دهند. ممکن است با بررسی دقیق اینگونه به نظر برسد که برنامه ما در برخی نقاط فاقد شفافیت است اما به هیچ عنوان نباید فراموش کرد که این یک برنامه سیاسی نیست که هوشمندانه اندیشیده شده و پس از ماه ها بحث و بررسی مبنایی فلسفی یافته و در نهایت علما و سیاستمداران همچون یک پدرخوانده آنرا غسل تعمید داده شده باشند. در برنامه ناسیونال سوسیالیسم شوق عمیق ملتی که پیش از این در میانه نابودی، انحلال و فروپاشی برای

تولد دوباره خود می‌جنگید توسط عده‌ای از مردم و بدون ظرافت و زیرکی تفسیر شده است. اصول برنامه ما آن اصول اساسی هستند که اقدامات ما را در کار ساختن آلمان جدید هدایت می‌کنند. در این رابطه تنها یک مثال را در نظر بگیریم: مقرر شد که از سود جنگ مالیات گرفته شود؛ بلافاصله افرادی زیرک با این اعتراض که امروز دیگر هیچ سود جنگی وجود ندارد به این قانون حمله کردند. درست است که این مطالبه به معنای واقعی کلمه نیست اما به این معناست که احساسات ملت همیشه در برابر این باور که افراد باید اجازه داشته باشند تا از ناراحتی عمومی سود مادی کسب کنند طغیان می‌کند؛ این خواسته به ویژه علیه کسانی است که با سوء استفاده از موقعیت دشوار مردم به دنبال کسب سودهای کلان از طریق فروش مواد جنگی بودند در حالیکه یک آلمانی معمولی داشت دارایی، خانواده و حتی جان خود را بدون توجه به نفع مادی و صرفاً در راه خدمت به کشورش فدا می‌کرد. همین اعتراض علیه کسانی که مثلاً به دنبال کسب سود از یک فاجعه طبیعی هستند نیز صورت می‌گیرد، در حالیکه کسانی که از این فاجعه آسیب دیده‌اند باید سختی‌ها و مصیبت‌های زیادی تحمل کنند؛ و به طور کلی معنای آن چیزی جز این نیست که ارزش خون کمترین هموطنان از همه سودهای مادی بیشتر است. بنابراین همانطور که در این مثال‌ها دیده شد هریک از اصول ما را می‌توان در مفهومی والاتر شرح داد. اگر کسی به برنامه ما به این شکل نگاه کند همانطور که به طور غریزی آنرا حس می‌کنیم می‌بیند که چه قدرت عظیمی از این اصول سرچشمه می‌گیرد. همچنین می‌دانیم که چرا این فقط مردم هستند که حقیقت برنامه ما یعنی اصول ما را عمیق‌تر و واضح‌تر از آنکه بتوانند برنامه‌های دیگر را درک کنند احساس کرده‌اند. با اینحال آنچه که برای ما تعیین کننده بود نه برنامه به معنای چند پاراگراف بر کاغذی بی روح، بلکه معنای زنده چیزی بود که به ما نیرو و اشتیاق لازم برای یک مبارزه بزرگ را می‌داد. پیشوای ما یک بار فرمودند: «آلمان از نداشتن برنامه سقوط نکرده، بلکه به این

دلیل سقوط کرد که برنامه‌ها بسیار زیاد و مردان عمل بسیار کم بودند». اگر برنامه‌ها قاطع بودند دموکرات‌ها با احزاب پارلمانی امروزه محکم‌تر از همیشه بر تخت سلطنت می‌نشستند. چند بار از من پرسیده شد که «درست است، اما در واقع برنامه شما چیست؟» و من فقط توانستم با روحی سرشار از غرور به سربازان طوفان ساده و شجاعمان اشاره کنم و بگویم: «حاملان برنامه ما آنجا ایستاده‌اند. آنها این برنامه را روی چهره‌های پاک و آشکار خود حمل می‌کنند و آن برنامه این است: آلمان! ما هر اصلی که به بهبود آلمان و پیشرفت موقعیت آن کمک کند را به عنوان نکته‌ای در برنامه خود می‌شناسیم و هر چیز دیگری که ممکن است برای کشور مضر باشد را محکوم و آنرا نابود می‌سازیم».

سالهای آغازین جنبش جدید چندان امیدوارکننده به نظر نمی‌رسید چراکه جنبش فقط می‌توانست به آرامی و به تدریج توسعه یابد. حزب شاید منحصراً محدود به مونیخ و ارتفاعات باواریا بود و تنها در نورنبرگ و کوبورگ جای پای به دست آورده بود. هیتلر و پیروانش مورد تمسخر قرار گرفتند و جدی گرفته نشدند تا اینکه ناگهان در پایان سال ۱۹۲۲ یک پیشرفت سریع رخ داد. زمانی که هیتلر سخنرانی می‌کرد از قبل بزرگترین سالن‌ها تا آخرین صندلی پر می‌شد. مخاطبان نفس زنان به آموزه‌های جدید گوش می‌دادند و کاملاً تسلیم جادوی شخصیت هیتلر می‌شدند. گرچه حزب همچنان محدود به باواریا بود. هیتلر بی‌رحمانه عقاید مخرب مارکسیستی را زیر سوال برد. او و افرادش و مهمتر از همه گروه‌های کوچک اما مطمئن سربازان طوفان با عزمی راسخ در همه جا با سرخ‌ها به مقابله برخاستند. آن‌ها به فقیرترین محلات شهرها، به مقرهای سرخ‌ها و مستقیماً به جلسات مارکسیستی رفتند و بی‌واهمه با سیاستمداران سوسیال دموکرات درگیر شدند. و پیش از همه این کهنه سربازان جنگ و نسل در حال رشد بودند که زیر پرچم هیتلر جمع شدند.

سال ۱۹۲۳ تورم را همراه با وحشت به ارمغان آورد. در آن زمان در باواریا حزب خلق

باواریا در قدرت بود، یک حزب مرکز طبقه متوسط که صرفاً نگران سست شدن روابط بین باواریا و رایش بود. در برلین اما همچنان سوسیال دموکراسی حاکم بود و دولت باواریا فکر می کرد که می تواند از جنبش ناسیونال سوسیالیست جوان برای اهداف خود استفاده کند و از مخالفت آن با برلین سرخ سوء استفاده کند؛ بنابراین آنها در برابر تحریکات هیتلری مقاومت نکردند. همانطور که ویرانی عمومی هر روز بیشتر و بیشتر آشکار می شد حزب قوی تر می شد و هیتلر نیز مصمم تر از قبل، تا آنجا که سایر مجامع میهن پرست به تدریج تحت تأثیر او و رهبری وی قرار گرفتند.